

دستنوشته های شهید «قاسم دهقان»

شهید «قاسم دهقان سنگستانیان» سال ۱۳۳۶ در همدان به دنیا آمد. اواخر سال ۱۳۵۵ به سربازی رفت و در روزهای پرتب و تاب انقلاب اسلامی که سرباز ارتش شاهی بود، هر چه بیشتر در درون خود نسبت به رژیم کینه یافت. در روز ۱۷ شهریور سال ۱۳۵۷ (جمعه سیاه) هنگامی که برای سد کردن حرکت مردم به خیابانها برده می شوند، به همراه دو سرباز دیگر گریخته و به مردم ملحق می شوند. سرانجام در حمله ساواک به محل اختفای آنان، «محمد محمدی خلّص» در دم به شهادت می رسد، «علی غفوری سبزواری» از ناحیه مغز سر مورد اصابت گلوله قرار می گیرد که اکنون به عنوان جانبازی بزرگوار زنده است و «قاسم دهقان» نیز از ناحیه هر دو پا تیر خورده و دستگیر می شود. تحمل شکنجه های فراوان او را از پای درنیآورد و در حالی که ایام را در زندان سپری می کرد با پیروزی انقلاب اسلامی آزادی خود را باز یافت. او تا شروع تجاوز همه جانبه عراق و شروع جنگ تحمیلی، صحنه انقلاب اسلامی و دفاع از آن را ترک نکرد و در هر جا که صدای توطئه آمیزی به گوش می رسید جان به کف آماده مقابله می شد. او در طی جنگ مسئولیت چند گردان رزمی را بر عهده داشت و حماسه هایی در خور ستایش آفرید. در دوران جنگ چندین نوبت به سختی مجروح شد ولی از پای ننشست. وی پس از پایان جنگ همراه با سید شهیدان اهل قلم «سید مرتضی آوینی» برای تفحص و کشف شهدا راهی منطقه فکه شد. حضور قاسم دهقان در فکه، به واسطه آشنایی اش به منطقه عملیاتی همراه بود با کشف محل صدها شهید مفقودالایر توسط او.

شهید قاسم دهقان که دستی در هنر داشت و علاقه خاصی در ارائه اهداف و اثرات انقلاب و جنگ از طریق سینما در او موج می زد، سرانجام در روز ۱۵ شهریور سال ۱۳۷۴ به هنگام بازسازی صحنه ای از حماسه رزمندگان اسلام در فیلم «قطعه ای از بهشت» بر اثر انفجاری زودرس، به شهادت رسید.

آنچه در پی می آید بخشی است از یادداشت های شهید قاسم دهقان که مربوط به روزهای اوج انقلاب اسلامی

است. متأسفانه این یادداشتها ناتمام مانده چرا که او قصد داشته نوشته های خود را تا زمان حال ادامه دهد. در سالگرد شهدای هفده شهریور و همچنین در سالگرد شهید قاسم دهقان، این نوشته را به شما تقدیم می کنیم. ... وقتی خبر مردن داداش را شنیدم، باورم نمی شد و خیلی ناراحت بودم که منجر به درگیری با گروهبان نگهبان شد و او من را در اسلحه خانه زندانی کرد. فردا که آنها متوجه شدند، به مرخصی رفتیم. او را در شهر همدان دفن کرده بودند. حتی شب هفت هم گذشته بود. به هر حال سال خوبی برایم نبود. وقتی به یاد داداش می افتادم فقط حرفهایم برایم آینده ساز بود. او با رژیم شاه مخالف بود و خیلی روشن می گفت در زندان روحانی ها را چطور شکنجه می کنند. خود او هم چندین بار به زندان افتاده بود. چند بار هم با دوستان او آشنا شده بودم. البته من چون کوچک بودم عقلم نمی رسید. ولی مشخص بود که فعالیت سیاسی دارد. در مورد جوانی و کارهایی که رژیم بر سر آنها که حق می گفتند و با حکومت مخالف بودند [آورده بود، می گفت].

به هر حال چنین شخصی را که برایم هدایتگر بود از دست دادم. از آخرهای سال، دیگر به تیم تیراندازی نمی رفتیم. در گروهان بودم. حدوداً دو ماه بود تا اول اردیبهشت که سال نو بود. باید سربازان جدید همان سال را برای تیم تیراندازی انتخاب و آماده می کردند. من به عنوان مربی و سرپرست آنها در گروهان انتخاب شدم که به آنها تیراندازی یاد بدهم و هر روز به تمرین و آموزش می رفتیم. این دو سه ماه که گروهان بودم ورزش سختی می کردم. طناب زدن و حتی در هفته دو شب بیرون می رفتم باشگاه ورزش بکس. خیلی برایم خوب بود.

سال ۵۷ حدوداً ۲۰ نیرو از گروهان، سرباز جدید داشتیم که من باید هر روز آنها را تمرین تیراندازی و دویدن بدهم که با یک گروهبان این کار هر روز انجام می شد. داخل آسایشگاه سرباز جدیدی آمده بود. او خواهش کرد تا به تیم ما بیاید. من این را یک جوری درست کردم و او آمد. چون یک بار در مورد مسائل سیاسی و رژیم صحبت می کردیم و مشخص بود مخالف است. با چند [تن] از دوستان دیگر که [در] آسایشگاه دیگر بودند، در این مورد صحبت می کردیم و کتاب به هم رد و بدل می کردیم. وقتی هم از پادگان برای تمرین بیرون می رفتیم - [چون] گروهبان زن و بچه داشت، وقتی ماشین می ایستاد می رفت خانه و برای تمرین نمی آمد. ما با سربازان صحبتهایی در مورد همه چی می کردیم. در مورد رژیم و ظلمهایی که می کرد. با یکی از بچه هایی که

دوروبر کاخ سعدآباد خانه شان بود، صحبت کردم. او کتابهای دارویی و دیگر کتابهای علمی بیشتر می خواند. بحثهای اعتقادی پیش می کشیدم. در مورد هدف خلقت صحبت می کردیم. چند وقت بود که در این مورد مطالعه می کرد. با یکی دیگر در مورد نماز حرفمان شد. در مورد معنی آن [نماز] قرار شد تحقیق کند. البته نمی شد زیاد حرف زد. چون یک روز وقتی از تمرین آمدیم، دیدم همه روی کمدها عکس رضاشاه را زده اند، بی اختیار ناراحت شدم و عکس را کندم و خوابیدم روی تخت. یک مقدار هم در مورد عکس گفتم که این عکس [را برای] چی زدند روی کمدها. با آن دمپایی های رضاشاه - چکمه رضاگری.

فردای آن روز فرمانده من را خواست و گفت که چرا عکس را کنندی. افسر گروهان مرد ورزشکاری بود و خیلی دوست داشت که معاون گروهان بشود. فهمیدم که خبرچین زیاد است. گفتم: «بغلش کنده شده بود و من به خاطر اینکه بد بود کندم.» و بعد در مورد تیراندازی بچه ها سوال کرد. گفتم: «خوبه» گفت: «باید گروهان ما اول بشود، برو هر چقدر هم مرخصی خواستن برایشان تشویقی بده تا گروهان اول بشود.» ما هر روز به تمرین می رفتیم. تا اینکه یک روز با افسر جدیدی که تازه فرمانده دسته ما شده بود آشنا شدم. او وظیفه بود. یک روز سر کلاس با بچه ها در مورد منظومه شمسی صحبت می کرد و با من آشنا شد. در همین موضوع بحث زیادی شد. تا اینکه فرمانده کل گروهان هم آمد و هم صحبت شدیم. او در مورد گردش زمین و آفتاب و فصلهای مختلف صحبت کرد و بحث طولانی شد. بعد از کلاس، شخصاً به آن افسر رفیق شدیم و موضوع صحبت خصوصی بود. کم کم او برای من کتاب توضیح المسائل آورد و من می خواندم. یک روز آن افسر چند عکس به من داد و من داخل کمدم گذاشتم. هر روز در مورد موضوعهای مختلف با هم حرف می زدیم. یک روز که به مرخصی آمده بود، با موتور به منزل دایی ام رفتیم. به طبقه سوم اتاق پسر دایی رفتیم. او با یک نفر نشسته بود و یک کتاب جلو ایشان بود و در مورد کتاب بحث می کردند. با من [نیز] هم صحبت شدند. عباس گفت: «این کتاب را بخوان» یک نگاه کردم. یادم نیست اسمش چی بود. [فقط] مشخص بود که ضد رژیم [شاه] است.

یک مقدار در مورد پادگان و ارتش صحبت کردیم و [برگشتیم]. تازه داشت یک حرکتی ضد رژیم شروع می شد. تا اینکه [برنامه] آموزشهای داخل پادگان در مورد

خرابکار و سرکوب شورش و تظاهرات شد و تمرین آرایش ضدشورش و متفرق کردن جمعیت. البته باز ما به کار خود ادامه می دادیم و به تیم تیراندازی می رفتیم. ولی صحبت‌های بین بچه‌های مخالف زیاد شده بود و هرکس چیزی می گفت. تا اینکه یک روز مسئول گردان همه را به خط کرد و در مورد اغتشاش صحبت کرد. طوری توجیه می کرد که حرکت ارتش را حق بجانب توصیف می کرد. کم کم سربازان آگاه شده بودند که بیرون، مردم برضد رژیم قیام می کنند. یکی از سربازان می گفت: «قراره آیت الله خمینی بیاد و مردم قراره تمام زمین را فرش کنند».

هر روز آماده باش می شد. بعضی از گروهانها را بیرون می بردند. تا اینکه من با بچه‌های تیم را آن روز نگذاشتند برویم برای تمرین. ما چند نفر بودیم. یکی از دسته دوم و دو نفر هم از دسته سوم که بیشتر با هم در ارتباط بودیم و خیلی از حرکتها را تحلیل می کردیم. چند هفته بود که به این صورت می گذشت و بیشتر آموزش در مورد اغتشاش و سرکوب تظاهرات [بود] و آماده باش می خورد. تا اینکه چهارشنبه ای بود که برای مرخصی [اسم] بچه‌ها را نوشته بودیم. غروب، ساعت چهار شد. یکدفعه اعلام آماده باش صددرصد خورد. این آماده باش به این معنی بود که هیچ کس نباید بیرون برود. من [که] برگه مرخصی داشتم با یکی از سربازان از پشت پادگان از دیوار رفتیم و سیم خاردار ما بین دو دیوار که به فاصله ۳۰ سانتی متر بود، دست و پای او را پاره کرد. مجبور شدیم برویم یکی از خانه‌های پشت پادگان. دست و پای او را با باند و دستمال که از یک خانم گرفتیم بستیم و به مرخصی رفتیم. [بحث] جریان سینما رکس آبادان که آتش زده بودند در [صحبت‌های] مردم ردوبدل می شد. آن روز به خانه اسماعیل (دامادمان) رفتم و ظهر روز جمعه پسر دایی ام عباس آنجا بود. صحبت شد و اعلامیه امام را به دستم دادند که در مورد دولت «شریف امامی» بود که امام رد کرده بود. در مورد [اینکه مردم] چگونه از خود در تظاهرات دفاع کنند صحبت کردیم و کمی هم آموزش خیز ۵ ثانیه هم دادم. در مورد سیاست ارتش هم کلی صحبت شد. به آنها گفتم: «می شود از اسلحه خوب استفاده کرد و می توان خوب آن را خارج کرد». خلاصه کلی صحبت کردیم و فردای آن روز به پادگان رفتیم.

روزها می گذشت و هر روز در ماه رمضان نیرو بیرون می بردند. یک شب هم یک عده را بیرون بردند. ما یک هفته به اردو در نزدیک قم رفتیم. در آنجا صحبت‌هایی در مورد

روزه و ماه رمضان شد. یک شب هم به علت نافرمانی افسری تنبیه شدم. از کوهی تا اردوگاه یک [قبضه] خمپاره به دوش گرفتم و بردم. بعد از یک هفته به پادگان آمدم. بعضیها روزه می گرفتند و بعضی نمی گرفتند. در مورد نماز با یکی از سربازان حرفم شد. یک روز هم چند عکس از افسر که با هم رفیق بودیم گرفتیم و در لای کتاب توضیح المسائل گذاشتم. یک شب هم بیرون بردند. گروهان را نزدیک حسینیه ارشاد بردند. آنجا در مسجد قبا، صحبت‌های آقای مفتاح بود. گارد شهربانی با وسائل مجهز آماده سرکوب بود. یک [ماشین] پیکان از خیابان می گذشت و شعار داد و رفت. پاسبانه‌ها دویدند دنبالش. در ترافیک پیکان ایستاد. او [راننده] را تا می خورد زدند. من یک لحظه خواستم اقدام بکنم و چند پاسبان را بزنم ولی صبر کردم و از آنجا به طرف دیگر رفتم.

آن شب گذشت و من با افسر کلی صحبت در این موضوع کردیم. به پادگان آمدم تا اینکه عید فطر بود. صبح همه را آماده کردند برای بیرون رفت. ساعت ۶ صبح ما را به حسینیه ارشاد بردند. ساعت ۸ صبح مردم از قیطریه تظاهرات را شروع کردند و به دم حسینیه ارشاد رسیدند. من با یکی از دوستانم و بچه محلم سلام علیک کردیم و مخفیانه با یکی از پیرمردها روبوسی کردیم. در ضمن یکی از سربازان را هم روی دوش بلند کردند و دسته گلی به روی دوش او گذاشتند و به پیاده رو آمدند. دیگر ارتش حریف مردم نشد. آنها جلو رفتند و ارتش هم در داخل [کامیون] «ریو»های قراضه به دنبالشان. آنها شعار می دادند و بر در و دیوار پر از شعار ضدشاه و مرگ بر او می نوشتند و مرگ بر امریکا هم می نوشتند. مردم به ما محبت می کردند. سربازان نفهم آنها را رد می کردند. مثلاً شیرینی می دادند و یا آب خوردن. چون صحبت‌های تخریبی داخل پادگان مغز سربازان را شستشو داده بود. آنها با مردم بدرفتار می کردند. هر چه [مردم] می دادند، نمی خوردند. می گفتند: «زهر دارد، می خواهند ما را بکشند» ولی من همه چی می گرفتم و میان آنها [سربازان] پخش می کردم که بخورند و می دانستم برای من گران تمام می شود و خبرچینها همه حرکتهای من را لو می دهند.

دم ظهر بود نزدیک سه راه تخت جمشید [خیابان آیت الله طالقانی] یک سرهنگ در لای ماشینها، خیر سرش، داخل پیتی که گماشته اش آورده بود، توالت کرد و بعد از اتمام گفت: «این را بریزید به سر سَر دسته تظاهرکننده ها» من یک لحظه انگار که دنیا

بر سرم خراب شده با این حرف آن سرهنگ، اسلحه را از بالای ماشین که نشسته بودم، به طرف او گرفتم و می‌خواستم شلیک کنم ولی او سریع رفت. انگار کسی مثل یک روحانی سیاه‌پوش از غیب به من آرامش داد که صبر کن. ساعت ۳ بعد از ظهر بود که دیگر به خیابان آیزنهاور [آزادی] رسیدیم و به طرف میدان شهید [آزادی] می‌رفتیم. در یک لحظه پشت ما را ماشینهای ساواک پر کرد و پشت ریوی ارتش، به ترتیب می‌آمدند و مشخص بود که مسلح هستند با لباس شخصی. یک کارتن پیراشکی در ماشین گذاشتیم و بین سربازان پخش می‌کردم که یک ساواکی به من خیره شده بود. به کس دیگری این کار را واگذار کردم.

چند تن از دوستانم را دیدم که خسته شده بودند. از راهپیمایی به پیاده رورفته بودند. بعد از سلام و علیک با [اشاره] دست از آنها گذاشتم، ساعت ۱۲ به [میدان] شهید [آزادی] رسیدیم و برگشتیم پادگان. شب به فکر این بودم که شعارهای: «فرذا صبح ساعت ۸ میدان ژاله (شهیدا)». چه می‌شود. شاید مردم را از بین ببرند. مگر می‌شود این همه مردم را از بین برد. خوابم نمی‌برد. یکی یکی با بچه‌ها تماس گرفتم و جریان را گفتم. که شاید ارتش تیراندازی کند. یک موقع خرنشید. همه با ترس حرفهای من را گوش می‌دادند. ولی قدرت جواب نداشتند. با سه نفر قرار گذاشتم اگر تیراندازی شد، فرماندهان را می‌زنیم و قول گرفتم. خوابیدیم.

ساعت ۳ نیمه شب بود آماده باش دادند. اسلحه و فشنگ هم پخش کردند. در همان موقع به فکر آمد که ارتش می‌خواهد قبل از مردم در میدان مستقر شود و نگذارد مردم مجتمع شوند. البته به ما آماده باش دادند و گفتند با اسلحه بخوابید و ما هم همین کار را کردیم. ولی فکر و خیال نمی‌گذاشت خوابم ببرد. از خستگی تا ساعت ۹ صبح خوابیدم. صبح بیدار شدم، متوجه شدم که اعلام حکومت نظامی شده است و به فکر رسید که مردم را در میدان ژاله سرکوب کردند. یکی یکی با بچه‌ها تماس گرفتم و آنها را توجیه کردم. چهار نفر بودیم که با هم قرار گذاشتیم که اگر بیرون ببرند، فرماندهان را بزنیم و همه قول دادند که هر کاری تو بکنی ما هم با تو هستیم. یک نفر از تیم سال قبل بود و ۳ نفر هم از تیم تیراندازی سال جدید بودند. سربازهای جدید که من را قبول داشتند و هر چه می‌گفتم انجام می‌دادند. یادم هست که یک موقع می‌خواستم ۳۰ اسلحه از بچه‌های تیم را از میدان تیر، با برنامه ریزی بیرون ببرم ولی چون از داداش

شنیده بودم که یک سرباز اسلحه گم کرده بود و او را اعدام کرده بودند، من هم ترسیدم که امکان دارد این سربازان را هم بکشند و دست به این کار نزدم.

خلاصه قرار گذاشتیم، که یک دفعه ساعت ۳ ماشین آمد، بچه ها را بیرون بردند به چهارراه سبلان نظام آباد. هیچ کس نبود ولی لاستیک توی خیابان ریخته شده بود و دود می کرد. همه پیاده شدند و هر دسته ای سر یک خیابان را قبول کرده بود و رفت و آمد را کنترل می کرد. در همین موقع بود که یک پاسبان با افسر مأمور ما صحبت می کرد که در میدان ژاله همه مردم را کشتند، شما هم این کار را بکنید. در همین موقع بود که از طرف مردم سنگ پرتاب شد و او به چند سرباز گفت تیراندازی کنید. سرباز نادان نفهم این کار را کرد و من چند خشاب او را بلند کردم. در این موقع یکی یکی با بچه ها تماس گرفتم. با آنان که قرار گذاشته بودیم. دو نفر آنها خیلی دور شده بودند. نمی شد از محدوده خود خارج شد و با آنها صحبت کنم. به یکی از آنها گفتم، او گفت: «می ترسم» و با کمی تلاش به یکی دیگر که بی سیمچی بود گفتم. در جواب گفت: «مادرم در خانه منتظر است، من نمی توانم ...»

افسرده و پریشان نمی دانستم چه کنم. رفتم داخل یک [درمانگاه] بهداری. به بهانه اینکه قمقمه آب کنم. در داخل توالت یک لحظه فکر کردم چه کنم. مردد مانده بودم. آخر تصمیم گرفتم که فرمانده را بزنم و آن پاسبان را هم از بین ببرم. بعد هم اگر شد فرار کنم یا اینکه به من تیراندازی می شود. در داخل راهرو یک پرستار را دیدم. با او صحبت کردم. به او گفتم: «می روی منزل ما می گویی که من سلام می رسانم به پدر و مادرم و همه دوست و آشنا من را حلال کنند.» در این موقع چند نفر سرباز آمدند تو. ایستادم تا آنها رفتند. آدرس منزل را به پرستار دادم. آدمم بیرون کنار کوچه ای ایستادم. اسلحه را مسلح کردم. در این موقع یک سرباز مسئول آموزش که خیلی کم با هم برخورد کرده بودیم. یک دفعه فوتبال بازی کرده بودیم و چند دفعه هم وسائل آموزشی رد و بدل کرده بودیم. با قد نسبتاً کوتاه جلو آمد و گفت:

- سلام دهقان. چطورری؟ شنیدم تیراندازیت خیلی خوبه. چیکار می کنی؟

اول فکر کردم که این هم بادمجان دور قاب چین است و بچه های دیگر یک حرفهایی به او زده اند و او هم خیردار شده می خواهد از زیر زبانم حرف بکشد. چیزی نگفتم. کمی نگران شدم. گفتم: «خوب منظورت چیه؟»

گفت: «هیچی. نکنند یکدفعه تیراندازی کنی!»

مقداری فکر کردم. یک لحظه بر خورد [داخل] پادگان به نظر آمد که دم غروب بود، کنار شیر آب که همه سربازان لباس می شستند و آب می خوردند. همین «غفوری» با من برخورد کرده بود. دهنش بومی داد و من متوجه شدم که او هم در ماه رمضان روزه می گیرد و دلم می خواست با او هم صحبت شوم. یک دفعه هم از او یک جمله انگلیسی سوال کرده بودم. به هر حال به او گفتم: «خیالت راحت باشد من حواسم جمع است.» گفت: «راستی دهقان، این کوچها را بلدی؟ تا حالا اینجا آمدی؟» گفتم: «منظورت چیه؟ برای چی می خواهی؟» گفت:

- من و «خلص» اینجا را می خواهیم بدانیم کجاست.

گفتم: «اینجا نظام آباده. نکنه فکر فرار به سر شما زده؟»

گفت: «آره ما می خواهیم فرار کنیم.»

یک لحظه چهره «محمد خالص» به نظر آمد. دو سه دفعه با او برخورد کرده بودم.

یک روز در مورد مرخصی از من سوال کرد و گفت: «الان یک ماه است که از آموزش آمده ام ولی مرخصی به من ندادند.» او سرباز جدید بود. او را راهنمایی کردم. او موقع صحبت کردن گوشه‌های سرخ می شد و مثل لبو. آن روز هم همین طور بود.

اسم آن یکی «علی غفوری» بود. یک لحظه از تیراندازی منصرف شدم و گفتم که بگویم، نگویم که چه تصمیمی داشتم. مردد بودم. خلاصه به آنها گفتم: «بروید توی بهداری شاید یک راه فرار باشد.» آنها سریع رفتند و شکی که به آنها داشتم برطرف شد. متوجه شدم که اینها هم می خواهند کاری انجام بدهند. بعد از لحظه ای به سر کوچه ای رسیدم، علی و محمد را صدا زدم و گفتم: «از اینجا خوبه. فرار می کنیم.»

مقداری صبر کردیم. وقتی سربازها دور شدند، فرار کردیم به طرف مردم. همه فکر می کردند که می خواهیم آنها را بکشیم و فرار می کردند. ولی ما با شعار «درود بر خمینی» نظر آنها را به خود جلب کردیم. یک موتور در کنار خانه ای بود آن را روشن کردم و راه افتادیم. ولی راه نمی رفت. سه ترکه نمی کشید. یک پیکان از راه رسید، سریع سوار شدیم و او سرگردان بود و از ترس نمی دانست چه کند. او را راهنمایی کردم به طرف [منطقه] شرکت واحد و از بیابانهای پشت نظام آباد. به طوری که کسی ما را تعقیب نکند به سرعت می رفتیم که به اتوبان سیدخندان (رسالت) نزدیک رودخانه

رسیدیم که جوی آب جلوی ما بود. و نتوانستیم برویم. پیاده شدیم پریدیم توی رودخانه و از آنجا از زیر پل خیابان رد شدیم. علی خسته شده بود. نشست یک لحظه پهلویش را گرفت. گفت: «خیلی درد می‌کند. خوبه که وسایل و تجهیزات ماسک را از خود باز کنیم.» من مخالفت کردم که: «نه. نباید از خود چیزی باقی بگذاریم. امکان دارد دنبالمان بیایند و نشانه‌ای از ما پیدا کنند و مسیر ما را پیدا می‌کنند. باید زود از اینجا دور بشویم.»

محمد گفت: «دهقان تو خیلی زود عمل کردی. خیلی خوشحالم.» علی هم گفت: «همه حرف می‌زدند ولی تو عمل کردی.» به هر حال راه افتادیم که یک موتور جلو آمد ایستاد. گفت: «می‌آید برویم خانه ما لباس به شما بدهم.» گفتم: «نه؛ موتور تو بده.» گفت: «نه، بایستید اینجا تا برای شما لباس بیاورم.» و دور شد.

هر سه نفرمان عجیب به او شک کردیم و سریع از آنجا دور شدیم. سوار یک کامیون شدیم و بعد یک وانت. از آنجا طوری رفتیم که کسی دنبالمان نیاید. به منزل اسماعیل و خواهرم رسیدیم. اتفاقاً مادرم و خواهر کوچکم در آنجا بودند و دختر دایی‌ام هم آنجا بود. چون پای خواهرم عالییه شکسته بود و گچ کرده بودند. او تصادف کرده بود و همه برای دیدن او می‌آمدند. یک دفعه همه هول کردند. دیدند که ما با لباس نظامی آمدیم و اسلحه هم داریم. سریع به خواهر کوچکم گفتم لباس شخصی بیاورد. او آورد و سریع لباسهایمان را عوض کردیم. سیبل را زدیم و تجهیزات نظامی از قبیل ماسک و سرنیزه را به خواهرم دادم و گفتم مخفی کن و خشاب هم داخل جیب خشاب به کمر بستیم و اسلحه‌ها را هم در داخل گونی گذاشتیم. وصیت نامه نوشتم و پیام خود را از طرف محمد و علی و قاسم نوشتیم که به مردم بدهند. از آنجا برای کمک به مردم راه افتادیم. البته ماشین نبود و سید اسماعیل موتورش را در اختیار ما گذاشت و از آنجا دور شدیم.

به طرف یک ساختمان نیم ساخته بزرگ رفتیم و از آنجا می‌خواستیم به پمپ بنزین برویم، ولی به حکومت نظامی خورد؛ برگشتیم به همان منزل خواهرم. کنارخانه آنها یک ساختمان نیم ساخته بود، در بالای آن خوابیدیم که فردا به کمک مردم برویم یا از آن شهر برویم.

در طول شب مقداری صحبت کردیم. عجیب خسته بودیم. چون شب قبل هم

خوب نخوابیدیم. محمد و علی خسته بودند و خواب آنها را گرفته بود؛ ولی من خواب نمی برد. کمی با علی صحبت کردم و کم کم من هم خوابیدم. صبح زود برای نماز بیدار شدیم. علی و محمد به پایین پشت بام رفتند. یادم هست طبق معمول مادرم در حال نماز شب خواندن بود. چون مقداری به اذان صبح مانده بود و او سرگرم نماز خواندن خود. من در همین زمان داشتم وسایل رختخواب و چیزهای دیگر را به پایین بام می دادم که ناگهان [ماشین] «پژویی» دیدم که از دم در حیاط گذشت. به آرامی می رفت. شکم برد. گفتم نکند ساواک باشد؟ ولی دوباره گفتم، منزل ما را از کجا می تواند پیدا کنند. بعد از ده دقیقه دوباره یکی دیگر دیدم. به علی و محمد گفتم نکند ساواک آمده، زود نماز بخوانید بیاید پشت بام. دیگر اذان داده بودند. علی نماز خواند و محمد هم در حال خواندن بود، که ناگهان خودرو نفربر پر از نیرویی در کوچه پیدایش شد. در این هنگام متوجه شدم که برای ما آمده اند و می خواهند ما را دستگیر کنند. سریع علی و محمد را صدا کردم. [کامیون] دم در منزل ایستاد و نیروهای مخصوص پیاده شدند و هر کدام از یک طرف سنگر گرفتند. بعد، دو سه کامیون پر از نیرو ماشینهای مخصوص ساواک که از جمله چند اکیپ نیروی سازمان امنیت یعنی ساواک بودند [آمدند]. سریع موضع گرفتند.

در این هنگام با بلندگو اعلام کردند. اسم ما سه نفر را اعلام کردند که دستگیر شوید. من هنوز بالای پشت بام منزل سید به طرف کوچه و ماشینهای ارتشی موضع گرفته بودم که ناگهان از پشت، سه نفر به نزدیکی دو متر روی دیوار همسایه عقب منزل سید دیدم که برق شیشه های کلاه کاسک آنها من را متوجه کرد. با اینکه هنوز گلنگدن نزده بودم و دراز کش پشت به آنها خوابیده بودم، یک لحظه فکر کردم که دیگر دستگیر شدیم و آنها از عقب منزل سید، ما را دایره وار محاصره کرده اند و هیچ حرکتی نمی توانیم انجام بدهیم. آن سه نفر دقیقاً به من خیره شده بودند که ناگهان قوت خدایی بود و دیگر چیزی متوجه نشدم که بدون اینکه بگذارم حرکتی انجام بدهند، در حین اینکه سریع غلت زدم، به اذن خدا گلنگدن را زدم و در روبه روی آنها پشت به زمین رگبار بارانشان کردم. آن سه نفر به حیاط همسایه افتادند و با چند غلت سریع خود را به پشت بام علی آقا، همسایه سمت چپ سیداسماعیل رساندم. دیگر از همه طرف پشت بامهای دور تا دور به طرف ما تیراندازی می شد. به همه طرف تیراندازی می کردم. دیگر از

علی و محمد خبیر نداشتیم. چون آنها در پشت بامی که در سمت راست خانه سید بود قرار گرفته بودند و ارتفاع آن پشت بام از پشت بام من حدود یک متر و نیم بالاتر بود و چون دور بود به هیچ وجه نمی توانستم آنها را ببینم و اگر سربالا می آوردم، تیراندازی که از همه طرف از سرم تیر می گذشت به سرم می خورد. سریع با هر آتشی جایم را عوض می کردم. چون آتش تیرم باعث می شد که موضع من مشخص شود. تا اینکه سینه خیز خود را به پشت لبه پشت بام «علی آقا» معروف به «علی دختر بس» رساندم و پشت لبه ۳۰ سانتی بالای پشت بام به طرف کوچه و کامیون و پژو [که] رو به سوی منزل پارک کرده بودند، شلیک کردم.

سعی کردم باک بنزین سواری پژوی ساواک را مورد هدف قرار بدهم تا آتش بگیرد و [منطقه] روشن شود. ولی هر چه زدم نشد. به هر حال عظمت خدا را دیدم که چقدر ما را یاری می دهد. وقتی که تیراندازی می شد و جرقه ها جلوی چشم می آمد، تیرها به دیوار و بغل می خورد و سر مگسک و خشاب و چند جای اسلحه ام تیر خورده بود ولی به اذن خدا اسلحه ام کار می کرد. تا اینکه از عقب پشت بامهایی که ارتفاع بیشتری داشتند به طرفم تیراندازی شد و از دو پا مجروح شدم. پای سمت راست از قسمت ران و پای سمت چپ از پاشنه و کف. به هر حال با همان وضع به طرف آنها تیراندازی کردم تا اینکه تیرم تمام شد. چند غلت زدم، خودم را [از پشت بام به] داخل حیاط انداختم. سرم شکست و دست و بالم هم مجروح شد. خانواده ام را اول تیراندازی به زیرزمین هدایت کرده بودم و آنها بجز حسن خواهرزاده ام، به زیرزمین رفته بودند. در همین هنگام چند نارنجک هم در روی زیرزمین انداختند که مادرم بیچاره بر اثر موج نارنجک پرده چشمش پاره شد یا به چشمش شن ریز خورد. حسن هم در داخل اتاق که در انتهای ساختمان بود، خود را مخفی کرده بود، مادرم و دیگران فکر کرده بودند که حسن با نارنجک کشته شده است. سینه خیز خود را به جلو کشیدم. چون دیگر نمی توانستم روی پاهایم راه بروم. خود را از بالکن به پایین کشیدم. از پنجره دیدم که خانواده ام در زیرزمین شیون می کنند. به زیرزمین رفتم و برای آنها صحبت کردم و دلداری دادم.

دوباره به حیاط آمدم و خودم را از دریچه آب انبار به داخل آن انداختم. آب انبار تا نیمه آب داشت. به انتهای آن رفتم و مخفی شدم. تا به صبح افراد ساواک گشت زده بودند و هم منزلهای همسایه ها را گشته و زیرورو کرده بودند و من را پیدا نکردند. تا

صبح شد و آفتاب بیرون زد. چند دفعه هم در آب انبار را بازدید کردند و با چراغ قوه نگاه کردند ولی من به زیر آب می رفتم و آنها نمی توانستند من را ببینند. تا اینکه ساعت ۸ روز، دیده شدم و خودشان داخل نشدند. سید را داخل کردند و من را بیرون آورد. در آن شرایط خون زیادی از من رفته بود و حالت اغما به من دست داده بود. بدنم مثل جسد شده بود. به روی برانکار گذاشتند. مأموری دست در دهانم کرد، دنبال چیزی [احتمالاً سیانور] می گشت ولی پیدا نکرد و شروع به زدن و شکنجه کردن کرد بعدش هم چند سؤال که عضو چه گروهی هستی؟ ولی من بی حال افتاده بودم. من را بلند کردند و از حیاط بیرون بردند. نزدیک آمبولانس بردند و روی دو جسد گذاشتند. جسد علی و محمد و یک نفر کماندو هم که لباس ضد گلوله به تن داشت بالای سرما گذاشته بودند. او به بیمارستان ۵۰۱ ارتش واقع در عباس آباد رفت و دوباره من بی هوش شدم. همه اش به فکر علی و محمد بودم که آنها چه شدند. نمی دانم بعد از چند روز به هوش آمدم که یک سرگرد بالای سرم بود و چند سؤال کرد. فرمانده گردان هم بالای سرم آمد و با فریاد گفت: «حتماً می خواهی رئیس جمهور شوی یا وزیر مملکت که دست به این کار زدی» و دوباره بی هوش شدم.

وقتی به هوش آمدم، با دست بند به تخت بسته شده بودم و دو مأمور هم از من نگهداری می کردند. تا چند روز آنجا بودم که مرتب از ساواک و ارتش می آمدند و بازجویی می کردند. تا اینکه به زندان بردند. تنها خاطره ای که از بیمارستان بجا ماند، این بود که علی همرزم، مثل مرده افتاده بود و مغزش بیرون آمده بود. همه دکترها می گفتند که او به هیچ وجه نمی تواند حرکت کند و امید به ماندن او نیست. یک روز خود به خود دست او به حرکت در آمد و پشت سرش رفت و روی زنگی که پرستارها را صدا می کند، ماند و فشار داد. خیلی تعجب آور بود. چون آخرهای نیمه شب بود و نگهداری ترسیده بودند که چرا یکدفعه دست او به حرکت در آمد. پرستارها آمدند به اتاق؛ ولی علی نمی توانست حرف بزند و مثل مرده افتاده بود. آنها متوجه نشدند و رفتند و علی دوباره رنگ زد. چند بار این کار تکرار شد و همه به من به حالت بدبینی نگاه می کردند. فکر کردند من هستم و دست من را با دست بند به تخت بستند. ولی این کار تکرار شد و متعجب شدند و دست علی را با باند بستند و علی از شان شکایت داشت. بنده خدا از بس که به پشت خوابیده بود، بدنش از پوست رفته بود و هر روز الکل

می زدند.

واقعاً کار خدا بود؛ چون هر شب می آمدند برای بازجویی و علی اصلاً نمی توانست حرکت کند و آنها می رفتند. اگر علی صحبت می کرد، مثل من او را بازجویی می کردند. صبح آن روز که بازجوها شنیده بودند علی حرکت کرده، به سروقتش آمدند ولی ناموفق ماندند من را به زندان بردند. در بین راه می خواستم فرار کنم. دست بند به دستم بود ولی روی چرخ معلولین [ویلچر] بودم. پایم هنوز سالم نبود و تیر داخل ران [پای] راستم بود و پاشنه پای چپم چرک کرده بود. اصلاً نمی توانستم روی پایم بایستم. چند بار به سرم زد که فرار کنم ولی در انتها می دانستم که بیخود کشته می شوم.

به زندان جمشیدیه رسیدیم. من را به سلول بردند و در تنهایی ماندم. سلولها بادرهای میله ای که راهرو را می شدیبینی، ساخته شده بود. وقتی یکی یکی از [جلوی] در سلولها رد می شدم، هر زندانی با تعجب من را می دید ولی حرف نمی زد. دست روی شانه یکی از مأمورین گذاشته بودم و با کمک آن لنگ لنگان راه می رفتم. در داخل سلول دراز کش خوابیدم و یک سرباز سیاه قد بلند هیکل دار که هیچ زبانی حالیش نمی شد، رو به روی در سلول مخصوص سلول ما نشسته بود. در این هنگام صدای یک نفر که به افسر نگهبان فحش می داد، آمد. از من پرسید: «آی زندانی تازه وارد مجروح هستی، جرمت چیست؟ می تونی صحبت کنی؟» یکدفعه مأمور سیاه بلند قد از روی چهارپایه بلند شده، رفت سروقتش و با لهجه دست و پا شکسته گفت: «حرف نزن». بعداً شنیدم او را دست بند، پابند زدند و به در آویزان کردند. بلند داد می کرد. اسمش انگار «عباسی» بود. متوجه شدم هر کی با من صحبت کند، به این روز گرفتار می شود. دم غروب شد. صدای اذان از یک سلول بلند شد و رنگ آبی سیاه غروب که از پنجره سالن دیده می شد، در راهرو افتاده بود. حالت زیبایی را در همین حال غمگین سلول شکست و حال دیگری به آن فضا داده شد. بلند شدم، خوردم زمین و مأمور آمد داخل سلول. دست و پا شکسته گفت چی می خواهی؟ گفتم: «دست نماز می خواهم بگیرم». کمک کرد و تا دستشویی من را برد دست نماز گرفتم و در حال آمدن، با سلولی که اسمش «علی» بود، سلام علیک کردم و سریع به طرف سلول رفتیم و نماز را خواندم. آن شب و چند روز گذشت و پایم مخصوصاً پاشنه پای چپم چرک کرده بود و

گلویم هم چرك کرده بود به طوری که دیگر نمی توانستم حرف بزnm و غذای خیلی بدی که آنجا می دادند نمی خوردم .

یک نفر وارد سلول شد . بلند شدم ، دیدم دیگر سرباز نیست . آن شخص زندانی بود و پایش ناقص نیست . رو به سوی من [آمد] سلام کرد و کم کم صحبت کرد . شروع کرد به خواندن [کتاب] جواهر لعل نهرو . یک شب خوابید و فردای آن شب مرخص شد . دوباره سرباز آوردند و روبه روی من مأمور گذاشتند . این بار یک مأمور دیگر بود . مقداری سؤال کرد و دید جواب نمی دهم ، دیگر صحبت نکرد . بعد زندانیان دیگر شروع کردند به صحبت کردن کم کم سر و صداها زیاد شد ، تا اینکه پتوی چند نفر را و کتابهای آنها را گرفتند و هر که حرف زده بود تنبیه کردند . من خوابیدم .

هفته ها گذشت . من را به سلول اول سالن بردند . بعد از چند روز یک نفر داخل سلولم شد که او همان شخصی بود که اول دست بند پابند زده بودند و فحش به شاه و دیگران می داد . یک هفته در داخل سلول ما بود . در این یک هفته کلی با هم صحبت کردیم و جرمش را گفتم ، چندمین بار بود که به جرم سیاسی به زندان افتاده بود . این بار اعلامیه پخش کرده بود و به قول خودش می گفت پنج سال زندانی شدم . حدود یک ماه از جرمش می گذشت . من هم مقداری از کارهایی که انجام داده بودم گفتم . بعد از چند روز یک دفعه او را خواستند و آزادش کردند . به هر حال فکر می کردم که خودش مأمور ساواک بود که می خواست حرف بکشد . بعد از رفتن او یک دیوانه را در سلول من انداختند که مرتب فریاد می کشید . شب و روز ، نیمه های شب ؛ غذا را با لگدمی انداخت و ناخن پایش را می کند و خون پایش را می زد به دهانش ، سه هفته با او گذراندم . شبها اسم یک نفر را با فریاد می گفت که بیاید و در سلول را می کوفت و تکان تکان می داد . یک شب آن قدر تشویقش کردم و او هم مرتب این کار را می کرد . به او گفتم : « آن فردی که تو صدایش می کنی ، هست و نمی گذارند بیاید پیش تو . » و بیشتر سرو صدا می کرد . تا صبح این کار را کرد و افسر نگهبان چندین بار به آنجا آمد . چند شب این کار را ادامه دادیم تا اینکه او را از سلول ما بیرون بردند .

بعد از این شیوه دیگری شروع شد . پشت سر هم زندانیان جنایی را به سلول من می انداختند . یک یا شش نفر که جایمان نمی شد . یک بار دو نفر را [آوردند] که با هم از پشت دست بند زده بودند . به همین منوال گذشت . سه ماه از زندانی ام می گذشت .

حدود یک هفته هم ناراحتی روحی [شکنجه روانی] می دادند. صدای شکنجه از جاهای دیگر می آمد و خیلی دلخراش و اعصاب خردکن بود. تا اینکه شنیدم علی به طبقه بالای ما آمده. خیلی دوست داشتم او را ببینم. تا اینکه برای محاکمه اولین دادگاه ما را بردند. از در زندان برای ماشین سوار شدن بیرون آمدم که علی را دیدم. او هم مثل همه سالم و روی پایش ایستاده بود. خیلی تعجب کردم. همدیگر را بوسیدیم. دست بندم را از دست مأمور باز کردند و به دست علی زدند. خیلی ذوق زده شده بودم. دم در که ایستاده بودیم یک افسر با سبیل کلفت زرد آمد. نگاه به قدو بالای ما کرد و به استوار بغلیش گفت: «اینها همان دو سرباز هستند که حرفشونو می زدین؟» گفت: «آره.» افسر نگاه به علی کرد و گفت: «این که مردنیه داره از دنیا می ره ولی دومی (اشاره به من کرد و گفت) سر حاله مگه چیزیش نشده؟» استوار گفت: «تیر به کجای بدنت خورده؟» من جواب ندم. انگار که کسی بامن صحبت نمی کند. استوار مرا چرخاند و محل گلوله را نشان داد. افسر فحش بی خودی داد و رفت.

ما را سوار ماشین کردند و دست ما را به ماشین بستند. دو مأمور با ما بود. یکی شخصی بود که زندانی نیست. مأمور با لباس زندانی هم کنار علی نشسته بود و مرتب از علی سؤال می کرد و همه اقوام او را و خانواده اش را پرس و جو می کرد و خودش را هم محلی علی جا می زد. سؤالها و نشانیهایی که مأمور می داد، مشخص بود که جزو نیروهای اطلاعاتی است و می خواهد با پرس و جو اطلاعات کسب کند. علی چون حالش مناسب نبود نمی توانست جوابهای او را بدهد. به بازپرسی رفتیم و ما را به دادگاه بردند. در این هنگام به یاد صحبتهای هم سلولیهای بغل دستی می افتادم که می گفت: «علی توی سیاه چال است و می خواهند شما را اعدام کنند.» او را هم تیر کرده بودند که ما را شکنجه روحی بدهد. البته مشخص بود که او این کار را با اکراه می کرد چون انگار مجبور شده بود، مثلاً می گفت: «شما را می برند «چیتگر» میدان تیر، برای اعدام و علی هم آنجاست.» همین صحبتها را با زندانی دیگری گفتند و این با هماهنگی زندانیان انجام شده بود که در این وقت نگهبان نباشد که بتواند این حرفها را به من بزند. توی این مدت به خیلی از این افراد بر خورد کرده بودم و تجربه داشتم و وقتی توی ماشین می رفتم، می دانستم که این هم مأمور است و می خواهد اطلاعات از علی بگیرد و خود را زندانی جازده است.

وقتی به دادگاه رفتیم. میز دادگاه مشخص بود که همه از کله گنده‌ها بودند سه تا سرهنگ سمت چپ و سه تا سمت راست و یک تیمسار در وسط که میزش از همه بلندتر بود همه کارها از قبل هماهنگ شده بود. من و علی روی یک صندلی آهنی نشستیم. من فکر می‌کردم که حکم اعدام ما را می‌خوانند و قبل از اینکه وارد دادگاه بشویم افراد مختلف به مانگام می‌کردند و کسی نمی‌توانست با ما صحبت بکند. یک جوان به آرامی نزدیک ما شد. گفت: «از شما، مردم مجسمه طلا درست می‌کنند. مردم جان خودشان را برای شما می‌دهند. اگر بدانید که چقدر مردم ایران شما را دوست دارند. اگر اعدام بشوید هیچ وقت از یاد مردم ایران نمی‌روید.»

بعد از همه کارهایی که مشخص بود از قبل چه تصمیمی برای ما گرفته بودند، انجام شد و حبس ابد رأی دادند. وقتی داشتیم بر می‌گشتیم، در فکرم مشخص بود که این دادگاه فرمالیته‌اش بود. فکر می‌کردم چرا اینها ما را اعدام نکردند. حتماً مردم موفق شده بودند و آنها نمی‌خواستند بیش از این ضعف دست مردم داشته باشند و یا از ما به خوبی حرف نکشیده بودند و هنوز باید بازجویی پس بدهیم و مطمئن باید شد که دوباره آنها برای ما خواب دیده بودند یا اینکه سرشان شلوغ است و مرتب در حال درگیری با مردم و کارها را نمی‌توانند کنترل کنند و این بود که آنها هنوز از کار ما سر در نیاورده بودند و هنوز یک عده که با ما رفیق یا هم صحبت [بودند و] سلام علیک داشتند را در حال بازجویی گرفته بودند و از آنها راجع به ما تحقیق می‌کردند چون عملکرد ماجرمش اعدام بود.

در دادگاه چند جرم را برای ما قرائت کردند: اول تبهانی، دوم تمرد دستور فرماندهی، سوم شورش در زمان حکومت نظامی، چهارم لغو دستور در همان زمان، پنجم فرار از محل خدمت، حمله مسلحانه علیه مأمورین نظامی و چند نفر را در حال درگیری کشتن و مجروح کردن، که همه جرمها به جز اعدام چیزی نبود. این بود که مشخص شد هنوز بازجویی ما تمام نشده است، با اینکه در زمان مناسب که سروصدهای مردم تمام شد و آنها از آسیاب افتاد آن وقت به حساب ما خواهند رسید. بالاخره ما را به زندان رساندند.

وقتی داخل سلول شدیم، قرار شد که علی دوستم را به سلول من بیاورند. همین هم شد و ما چند روز هم در یک سلول بودیم. در این چند روز احتمالاً آنها کارهایی

انجام داده بودند که صدای ما را می شنیدید که با هم چه می گویم . خویش این بود که با هم صحبت می کردیم [اما] نه راجع به کارهایی که انجام داده بودیم ، بلکه بیشتر قرآن و کتابهایی که در آنجا بدست می آوردیم صحبت می کردیم . بعد از مدتی کوتاه ما را جدا کردند و قرار شد که زندانیان را منتقل کنند ...

دفتر خاطرات از سال تفریح ۱۳۵۵

تسکین خاطر و روشن بارها از این رفاطری از بیعتها
 تسکین دوم مقصد آموزش کردیم
 تسکین سوم تسکین در تیس تسکین خاطرها از روزی
 تسکین چهارم تسکین تیر انداز و بیعتها
 تسکین پنجم تسکین آمل و تسکین و تسکین با بیرون
 تسکین ششم تسکین وزارت و تسکین با دو دولت تسکین
 تسکین هفتم تسکین خان و تسکین خان و تسکین
 تسکین هشتم تسکین بار و تسکین و تسکین
 تسکین نهم تسکین زندان جسد
 تسکین دهم تسکین زندان پادگان قصر
 تسکین یازدهم تسکین زندان قصر و تسکین مردم و زندانیان
 تسکین دوازدهم تسکین از زندان قصر و تسکین پادگان و تسکین
 تسکین سیزدهم تسکین رفتن به منزل و تسکین مردم و تسکین از این
 تسکین چهاردهم تسکین پادگان و تسکین و تسکین و تسکین
 تسکین پانزدهم تسکین پادگان و تسکین و تسکین و تسکین
 تسکین شانزدهم تسکین پادگان و تسکین و تسکین و تسکین

دست نوشته های شهید « قاسم دهقان »

هفت دلم، آئینه آئینش و سینه کارها
عبدم جمیع خونبارگی و فرست طلبان از اصف
۱۳۵۸ نوزدهم ژانوار فرستگ در مبارز ۵ با آن
۱۳۵۹ بیست و هفت

ماجرای عیال بود در دادگاه - چند جرم را بار بار فرست کردند - اول توان
در عتق در دستور فرستادند من لعل لعلی در زمان حکومت نظامی جراح
لعل و لعل در همان زمان پنجم فرار از محل خدمت - جمله مسلمانان علمه با تیررس نظام
و چند نفر از اهل حال در لعل بلاتمن و مجروح کردن - منفر کردن که همه فرما
خبر لعل چنان نبود این بود که مشغول لعل با لعل فرستاد تمام نشده است
یا اینه در زمان مناسب که در صداها مردم تمام لعل و آبها از آسباب تمام لعل آن و
به حساب ما فرستادند و بلا فرجه ما را این زمان رس نند و قوت داخل لعل لعل
فرار لعل که هیچ دو لعل را به لعل من بیاد دارند و عیال هم لعل و ما را چند روز پیش هم
در یک لعل بودیم - در این چند روز اجتناب آنها تا عیال انجام داده بودند که

صدار ما را می گفتند که با هم چه می توانیم - خوبیش این بودیم صحبت می کردیم
را به کار عیال که انجام داده بودیم بلکه بیشتر حرف می زدیم و کتابهای که در آنها به دست ما آورده
صحبت می کردیم - بعد از مدتی کوتاه ما را جوار کردند و فرار کردیم که از آنجا از آنجا رانندگی
کنند

دستور شته های شهید - قاسم دهقان



از بیع بگیرد و جز در آن با زوره آن و نهی بیورد، تا در وقت نیز داوگیو مستحق بود که
 با از کله کرده بود که تا سر وقت بخت خوب داشتند و به یکتا بود و در کله
 تا مینگر از دنیا بگذرد بود و همه کارها در قبولی باشد که بود و به کار و در آن
 ششستین سی نفری بود که حکم اولی از آنها برانده و در آن بود و داده و به ششستین سی نفر
 منتقل به ما تا هر سی نفر و ششستین نفر از آنجا به صحت کله با هم صحت کله با هم بود
 ما که کله با از صحت کله با در صحت کله با در صحت کله با در صحت کله با در صحت کله با
 ما هم و صحت کله با در صحت کله با در صحت کله با در صحت کله با در صحت کله با
 هیچ وقت از ما جدا و صحت کله با در صحت کله با در صحت کله با در صحت کله با
 بود از صحت کله با در صحت کله با در صحت کله با در صحت کله با در صحت کله با
 دستن داشتیم برهنه ششستین نفر بود که در صحت کله با در صحت کله با
 به مقرر کرده جز اینها را با اصلاح نکردیم. صحت کله با در صحت کله با
 نیز خوراک صحت کله با در صحت کله با در صحت کله با در صحت کله با
 حرت بکنند بودند و صحت کله با در صحت کله با در صحت کله با در صحت کله با
 زنا بهار ما خوراک بود و صحت کله با در صحت کله با در صحت کله با در صحت کله با
 در صحت کله با در صحت کله با در صحت کله با در صحت کله با در صحت کله با
 ما سر در میاوردند بودند و صحت کله با در صحت کله با در صحت کله با در صحت کله با
 را در حال بیخوشی گرفتند و در آنجا از صحت کله با در صحت کله با در صحت کله با

دست نوشته های شهید « قاسم دهقان »